به نام خدا

بابات روبات قهرمان

۳ خرابات، شورش روبات‌های زیرزمینی

هوپا
Hoopa

بابات روبات قهرمان

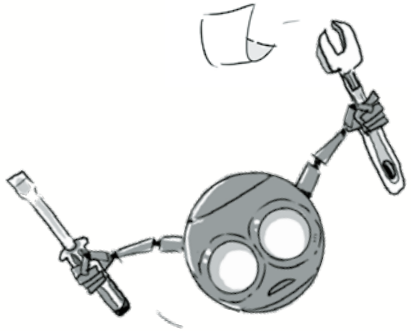
۳

خرابات، شورش روبات‌های زیرزمینی



نویسنده: آیدا حق‌نژاد

تصویرگر: حمید خلوتی





سرشناسه: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸-
عنوان و نام پدیدآور: بابات روبات قهرمان. خرابات، شورش روبات‌های زیرزمینی/ نویسنده: آیدا حق‌نژاد؛ ویراستار: لیلا جوشقانی؛ تصویرگر: حمید خلوتی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
شابک: ۵-۷۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
Young adult fiction, Persian -- 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۱
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ فا۸[ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۲۱۸۶۲۴



بابات روبات قهرمان

خرابات، شورش روبات‌های زیرزمینی ۳

نویسنده: آیدا حق‌نژاد
تصویرگر: حمید خلوتی
ویراستار: لیلا جوشقانی
مدیر هنری: سحر احدی
طراح گرافیک: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۵-۷۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

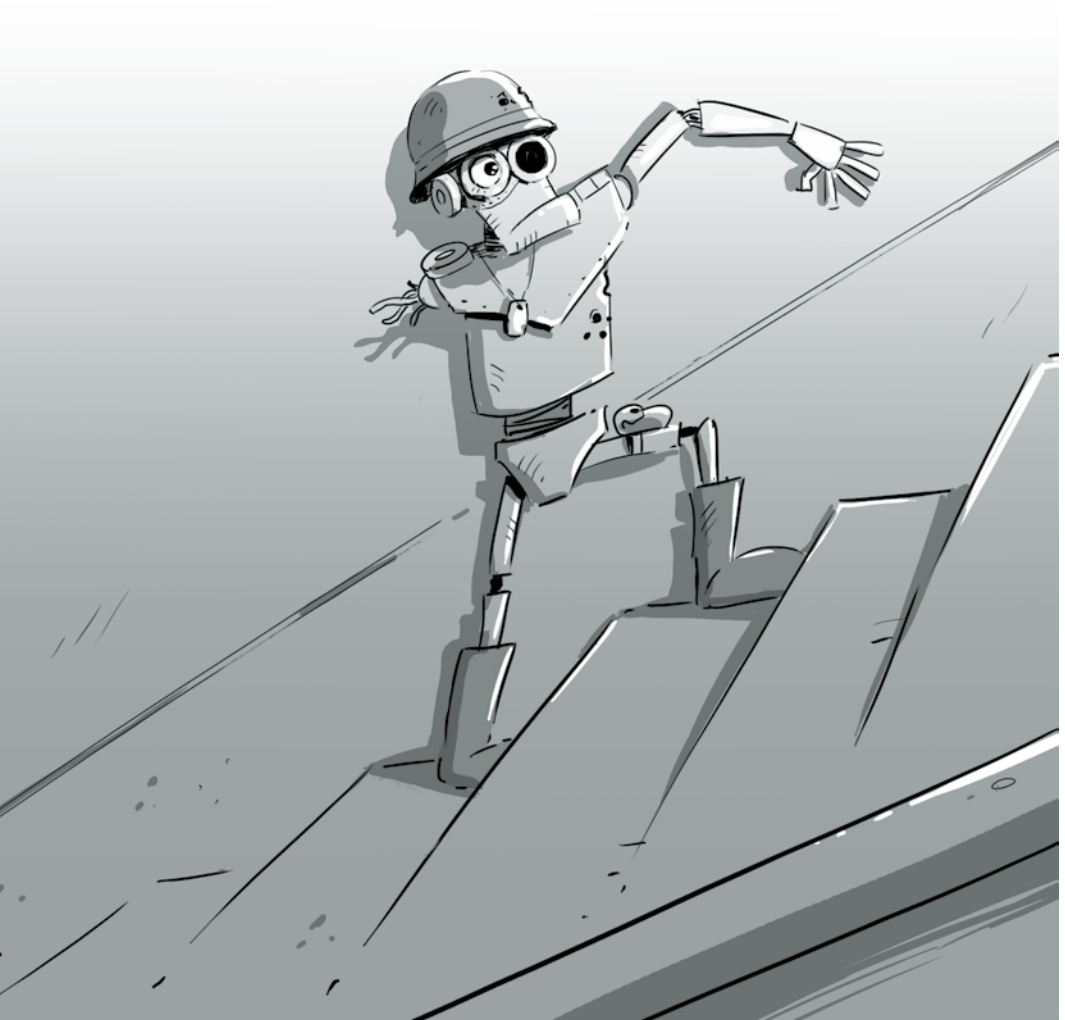


آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به حافظه‌ی من خوش آمدید!

گیگ اول

فرمانده بابات



من خراباتم. خرابِ خرابِ خرابم. اما حافظه‌ام مثل بمب ساعتی کار می‌کند. من یک سرباز آماده‌به‌خدمتم، برای همین به‌محض این‌که آن گردالیِ معلق در هوا ما را در این دخمه‌ی متروکه روشن کرد و گفت: «مأموریت ما نجات فرمانده بابات است!» سریع دست‌به‌کار شدم. البته مطمئن نیستم گفت «فرمانده» یا نه، ولی... حتماً گفته دیگر. مگر وسط جنگ کسی جز فرمانده را به‌هرقیمتی نجات می‌دهند؟

در جنگ جهانی آخر، من خودم به‌تنهایی چند بار فرمانده را نجات دادم. حتی یک بار برای نجات فرمانده مجبور شدم پاهایش را بشکنم که نتواند جلوتر برود و گیر دشمن نیفتد. من با این تجربه‌ی چندین و چند ساله از جنگ خوب می‌دانم که فقط فرمانده را به‌هرقیمتی باید نجات داد.

حالا هم نجات فرمانده بابات تنها مأموریت منِ خراب روی زمین بود. البته اگر این‌جا «زمین» باشد. هرچند سیاره‌ی دیگری هم باشد چه فرقی دارد؟ من به‌خاطر فرمانده بابات روشن شده‌ام. روشنی‌ام را مدیون این شخص بزرگوارم. برای همین هم همان ثانیه‌ی اول با همین یک چشم سالم و یک دست و دو تا پای پیچ‌واپیچ ژله‌ای‌ام راه افتادم بروم وسط میدان جنگ. سروصداهای میدان جنگ را نصفه‌نیمه می‌شنیدم، چون گیرنده‌های صوتی‌ام هم خراب است.

فقط می‌شنیدم یک نفر داد می‌زد: «بابات رو خاموش کنین! زود باشین!»

روبات‌های اسقاطی یکی‌یکی از پله‌ها بالا می‌رفتند و من با این پاهایی که مثل دندان لق هر لحظه ممکن بود بیفتند هنوز به اولین پله هم نرسیده بودم. این صداهای تهدیدآمیز صدای آدم بود. صدای آدم‌ها را خوب می‌شناختم. حتی به قیمت ازدست‌دادن پاهایم هم نمی‌گذاشتم آدم‌ها فرمانده را خاموش کنند. من یک سرباز وفادارم. تا آخرین درصد شارژم ایستاده‌ام.

توی جنگ جهانی آخر هم با همین روحیه جنگیدم. اگر جنگ تمام نمی‌شد تا سیم آخرم را می‌کندم می‌گذاشتم کف دست فرمانده. اما جنگ تمام شد و این توفیق نصیبم نشد. یک دست و یک چشم و دو پای لق‌لقی برایم مانده که آن هم فدای یک سیم کله‌ی فرمانده بابات.

هر پله‌ای که با این پاهای ژله‌ای و یک دستم می‌رفتم بالا یک درصد از شارژم کم می‌شد. حالا خوب شد باتری‌ام نپوسیده، بعد از این‌همه سال خاموشی. البته من جنگجو ساخته شده‌ام. به این سادگی‌ها تسلیم

نمی‌شوم. الآن هم هر چقدر این روبات‌های گنده مثل وحشی‌ها بهم تنه بزنند و از رویم رد شوند که از پله‌ها بالا بروند، نمی‌توانند مانع رسیدن من به میدان جنگ بشوند. من خرابات مبارزم! خراب خراب خرابم!

همه‌ی شارژ و برق و سیم و توان و خازن و مدارم را یک‌جا جمع کردم تا بالاخره توانستم به دری که انتهای پله‌ها بود برسم. با میدان جنگ اندازه‌ی همین یک در فاصله داشتم. فرمانده! منتظر باش که خرابات رسید.

تا دستم را دراز کردم که در را هل بدهم، دشمن محکم از آن‌طرف خودش را کوبید به در و من پرت شدم پایین پله‌ها. مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد، پخش زمین شدم. صدای واق‌واق یک سگ هم از دور می‌آمد. با ضربه‌ای که دشمن زد چند تا پیچ دیگر ازم دررفت و تق‌ولق‌تر شدم. هیچ‌کس نبود من را از زمین بلند کند. فقط شِیکی پیر مانده بود که سن پدر پدر پدر جد من را دارد. اصلاً معلوم نیست هوشش آن‌قدری باشد که بفهمد اطرافش چه می‌گذرد. نسل قدیمی است دیگر. این دخمه هر جایی بود معلوم بود که محل نگه‌داری روبات‌های تاریخ‌ساز بوده. مثل من و شیکی.

صداهای میدان جنگ را مبهم می‌شنیدم. صدای واق‌واق سگه خیلی بلندتر از بقیه بوده. چقدر هم واق می‌زد. معلوم نبود خودی است یا دشمن. شِیکی پیر با آن پاهای چرخی‌اش بی‌هدف از این‌طرف به آن‌طرف

می‌رفت و گاهی هم به درودیوار می‌خورد. کهنه‌سربازی بود برای خودش. داد زدم: «شیکی... هوی... شیکی... این‌طرف... منم... راست... راست... بیا... منم... این‌جا... رو زمین... هو... شیکی.»

آن‌قدر با این سیستم صوتی خرابم داد زدم که کهنه‌سرباز دنیادیده بالاخره برگشت سمتم. شاید هم اتفاقی بود، ولی بالاخره رسید بهم و هی آن پاهای مثل تانکش را می‌کوبید به من. اگر یک‌کمی گنده‌تر بود می‌توانست مثل تانک از رویم رد شود، اتفاقی که حتی توی جنگ جهانی آخر برایم نیفتاده بود. البته یک بار شوخی‌شوخی هم‌رزم‌هایم پرتم کردند جلوی تانک ولی فقط چند تا گلوله خوردم و تانک قبل از این‌که به من برسد منفجر شد. قانون احتمالات همیشه با من یار بوده و الآن هم شیکی آن‌چنان زوری نداشت که بتواند از روی من رد شود.

چون من یک سرباز جنگ‌دیده‌ام خوب می‌دانم چطوری از تله‌ی دشمن خودم را آزاد کنم و تمام ترفندهای جنگی را حفظم. با دست سالمم دستِ (یک چیزی شبیه دستِ) شیکی را گرفتم و وقتی شیکی خودش را عقب کشید، با یک ضربه من را هم کشید و از جایم بلند شدم. البته دستم دررفت و شُل شد ولی خب هنوز کار می‌کرد. اصلاً از جا هم درمی‌آمد فدای چشم راست فرمانده بابات.

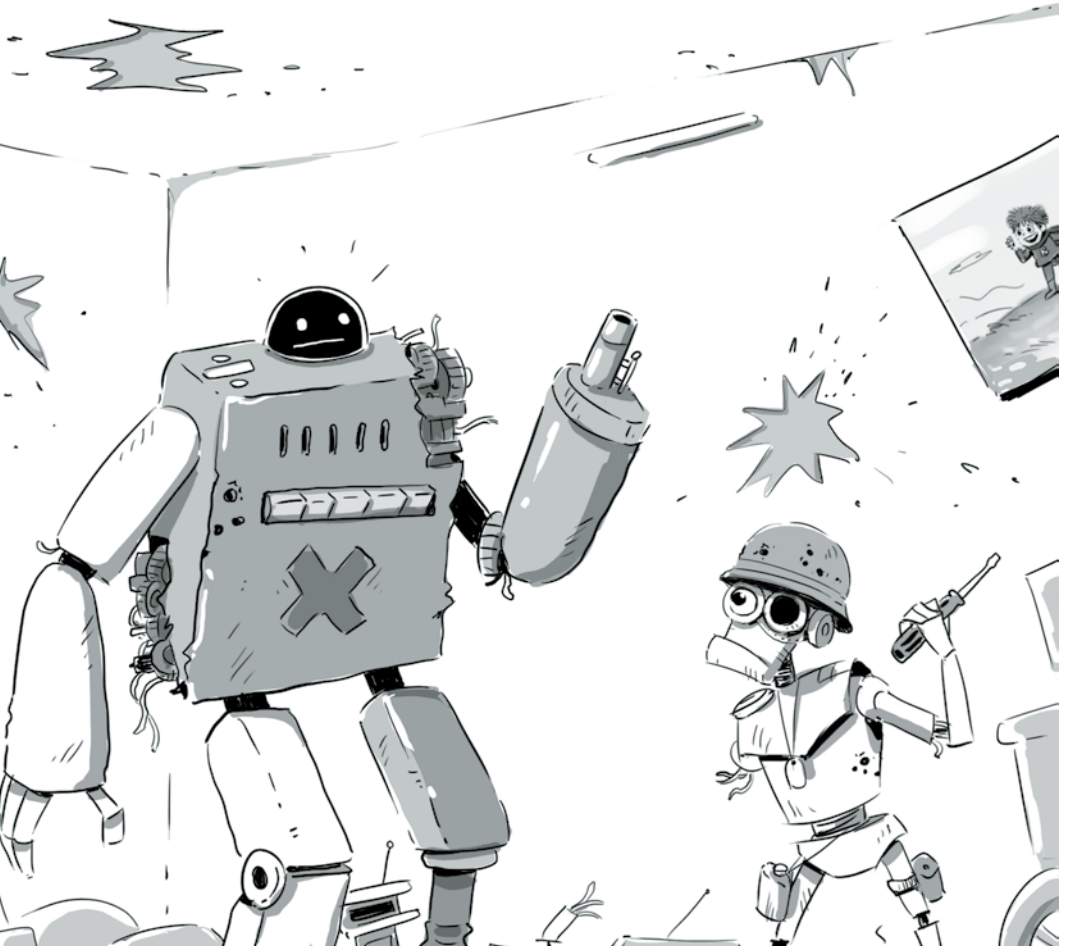
دوباره عملیات بالارفتن از پله‌ها شروع شد. این دفعه همین یک

دستم هم شل شده بود. اما این چیزها مانع من نمی‌شود. با این‌که تعادل استاتیک و دینامیکم هر دو خراب بود ولی دست از راه‌رفتن برنمی‌داشتم و تا آخرین درصدم می‌جنگیدم. صداهای میدان جنگ کم شده بود و شبیه میدان مذاکره شده بود، ولی هنوز ادامه داشت. وقتی رسیدم بالای پله‌ها سکوت مطلق شد.

دو حالت داشت: یا شارژ من تمام شده بود و خاموش شده بودم یا جنگ تمام شده بود.

گیگ دوم

میدان جنگ



میدان جنگ خالی بود و جنازه‌های سربازها وسط میدان پخش بود. هر طرفی را نگاه می‌کردی یا یک جنازه افتاده بود زمین یا یکی همان‌طور ایستاده مرده بود. جنگ را ما باخته بودیم. چون همه‌ی جنازه‌ها، سربازهای ارتش ما بودند. دریغ از یک آدمیزاد. همه همان قراضه‌های زیرزمین بودند. البته ارتش آماده و تعلیم‌دیده‌ای هم نبودند. تعجبی ندارد که باختمان این‌طور فضاحت‌بار بود. ما باخته بودیم و فرمانده عزیزمان را به اسارت برده بودند.

«فرمانده بابات! من به مدال‌های سرشانه‌ام قسم می‌خورم تا زمانی که تو را از چنگ دشمن آزاد نکنم تسلیم نشوم. همین الآن مثل فشنگ خودم را به تو می‌رسانم فرمانده. البته فشنگی که توی لوله‌ی تفنگ گیر کرده باشد. چون من خراب خراب خرابم.»

برای نجات فرمانده بابات، یک چشم، یک دست لق، دو پای ناکار و یک لشکر شکست‌خورده داشتم. من یک سرباز معمولی نیستم. یک استراتژیست جنگم. باید ببینم چطوری با همین داشته‌هایم بهترین استراتژی را برای نجات فرمانده بابات بچینم. باید تجربه‌ها و سابقه‌های جنگی‌ام را مرور می‌کردم. در جنگ قبلی فرمانده همیشه بهم می‌گفت: «به تو نباید گفت استراتژیست تو تراژیستی. تا حالا هیچ‌کس نتونسته تو جنگ همچین مقامی بگیره. تو فقط تراژدی درست می‌کنی.»

همچین استراتژیستی بودم که مجبور شدند واژه‌ای فراتر از استراتژیست برایم پیدا کنند.

حالا هم باید مثل دوران جنگ جهانی آخر یک استراتژی کارآمد برای نجات فرمانده بابات می‌چیدم. اما قبل از هر چیز باید یک روغنی به بدن می‌زدم. این را هم از جنگ یاد گرفته بودم. سوخت مناسب کلید پیروزی است.

تلوتلو خوردم توی مقرّ دشمن و یک بطری روغن برای خودم پیدا کردم. اولین قلپ را که رفتم بالا حالم جا آمد. روغن به تمام اعضای وجودم نفوذ کرد و حال خوشی بهم دست داد. روغن تنها مونس و همدم ما خراب‌هاست. این روغن دوست‌داشتنی. روغن را که می‌خوری انگار همه‌ی غم‌ها یادت می‌رود. اصلاً یادت می‌رود که خرابِ خرابِ خرابی و یک فکر بکر به رَمَت می‌رسد. بالاخره ما خراب‌ها هم رم داریم.

این خانه که یکی از مقرهای فرماندهی دشمن بود را ما تسخیر کرده بودیم چون دشمن بعد از پایان جنگ و به اسارت گرفتن فرمانده بابات

آن را تخلیه کرده بود و فقط ما مانده بودیم. نباید می‌گذاشتم دوباره آن را پس بگیرد. ولی در این مرحله از جنگ این لشکر روبات‌های اسقاطی به درد من نمی‌خوردند. اگر با این‌همه کهنه‌سرباز می‌رفتم توی خیابان که قلمروی دشمن بود، دشمن در ثانیه‌ی اول تارگتمان[1] می‌کرد و بنگ! با یک موشک می‌بردمان روی هوا. یک استراتژیست ماهر می‌داند اول باید به دل دشمن نفوذ کرد، بعد لشکر را فراخواند. من برای این کار دست و پا نداشتم، باید چند تا از این اسقاطی‌ها را به هم پیوند می‌زدم. اگر کله‌ی یکی را روی بدن آن‌یکی و بدن کله‌دار را روی پاهای این‌یکی سوار می‌کردم، شاید یک نیمچه سرباز به‌دردبخوری ازشان درمی‌آمد که بتواند در پیدا کردن فرمانده بابات به من کمک کند.

آن‌قدر قلپ پشت قلپ روغن زدم که دیگر داغ شده بودم و حالی‌ام نبود چی‌کار می‌کنم. با همین یک دستم و یک پیچ‌گوشتی آماتوری چنان روبات شترگاوپلنگی ساختم که خودم کیف کردم. دست‌مریزاد جناب خرابات! این کار را هم در دوران جنگ یاد گرفته بودم. آن‌جا خانه‌ی خاله نبود که همه‌چیز دم دستت باشد، باید چیزهایی که می‌خواستی را خودت می‌ساختی. یک روز فرمانده به من گفت: «تفنگ که بلد نیستی دستت بگیری، استراتژی‌هات هم که شاهکاره، لااقل این وسایل رو تعمیر کن به

۱. Target: هدف؛ کسی یا چیزی که قرار است مورد هدف قرار بگیرد.

یه دردی بخوری. خونه‌ی خاله‌ات که نیومدی...»

جنگ به سربازها خیلی چیزها یاد می‌دهد.

با همین مهارت‌های جنگی هم توانستم این سرباز جدید را سرهم کنم.

اسمش را گذاشتم: سوقاتی!

سوقاتی را طوری برنامه‌نویسی کردم که یک سرباز گوش‌به‌فرمان باشد. روشنش که کردم گفت: «آماده‌به‌خدمتم فرمانده!»

با لحن محکمی گفتم: «من فرمانده نیستم! من سُتوان خراباتم. فرمانده اسیر شده.»

گفت: «بله ستوان خرابات.»

بهش گفتم از این به بعد فقط باید بگوید «بله قربان!» و «چشم قربان!». حالا خیلی کار داشت تا یک سرباز کارکُشته بشود. فعلاً یک سربازصفر به‌تمام‌معنا بود.

بهش گفتم: «بزن بریم.» و قبل از این‌که بفهمم چی به چی است سوقاتی تیری شلیک کرد و من از وحشت خودم را پرت کردم روی زمین و چند پیچ دیگر ازم دررفت.

گفتم: «چرا شلیک کردی؟!!!»

گفت: «خودتون دستور دادین بزن قربان.»

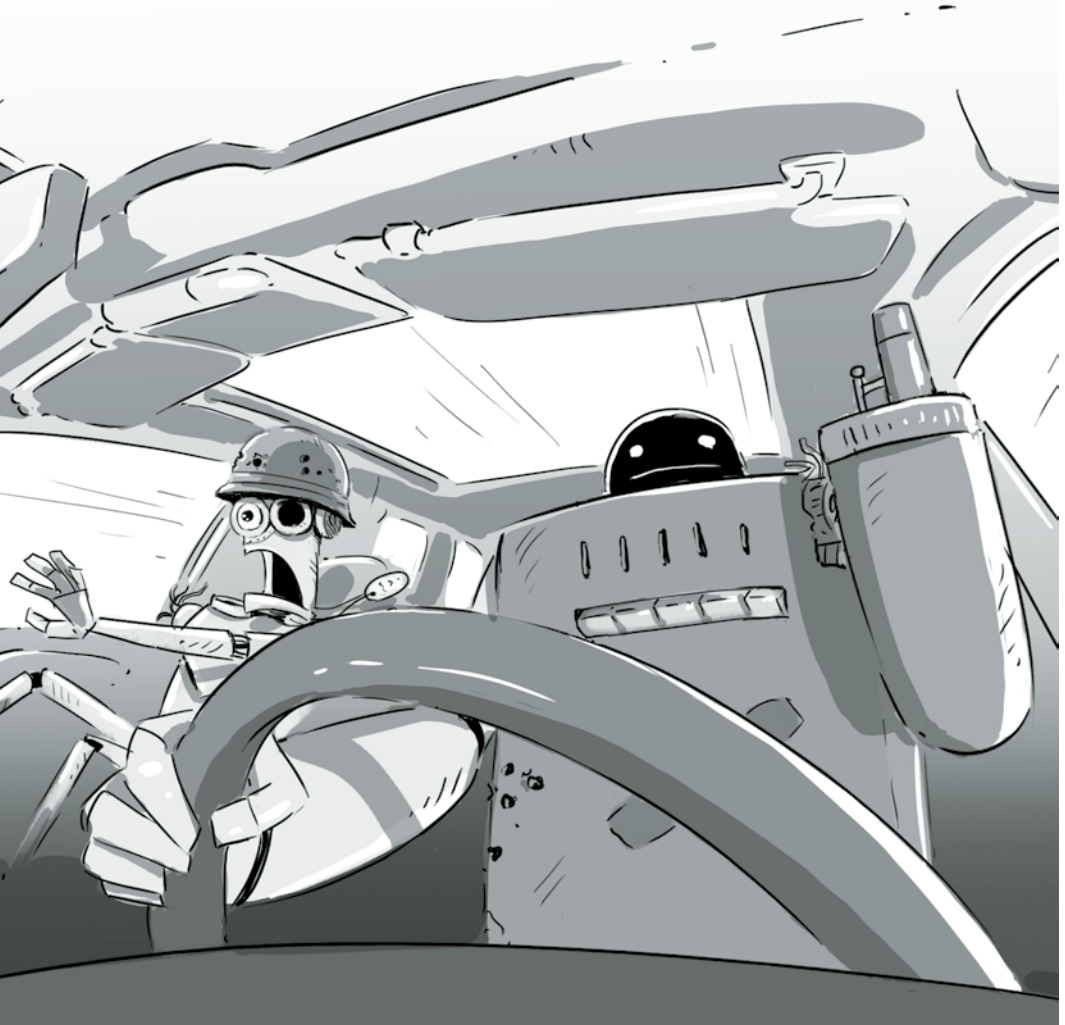
فکر کنم غیر از قیافه‌اش سیم‌هایش را هم قاتی‌پاتی بسته بودم.

بالاخره هم دستم لق است، هم چشمم درست نمی‌بیند. لابد چند تا سیمش هم قاتی شده دیگر.

به سوقاتی دستور دادم از روی زمین بلندم کند و پیچ‌های دست‌وپایم را سفت کند و بعد بدون وقت تلف‌کردن از مقرّ دشمن که تسخیرش کرده بودیم زدیم بیرون. این دفعه بدون تلفات.

گیگ سوم

سرباز، دزد، فرمانده



از مقرّ دشمن که خارج شدیم فهمیدم این‌جا همان زمین خودمان است. خورشید در همان فاصله بود و پوشش گیاهی و گونه‌های جانوری‌اش هم مال همان زمین قدیمی خودمان بود. اصلاً نمی‌دانستم چند سال از خاموش‌شدنم گذشته اما همه‌چیز خیلی تغییر کرده بود. خانه‌های این آدم‌ها، خیابان‌ها، ماشین‌ها و حتی قیافه‌ی خودشان. انگار تازه رنگ‌ها را کشف کرده بودند و تا جایی که توانسته بودند توی همه‌چی رنگ چپانده بودند. مثلاً جلوی درِ اردوگاه سابق دشمن که ما از آن بیرون آمدیم یک ماشین قرمز پارک بود. آن‌قدر قرمز بود که چشم سالم را اذیت می‌کرد. اما چشم من آن‌قدری سالم نیست که اذیت شود. همه‌چیز را تار و کدر می‌بینم. خاک به عمق چشمم نفوذ کرده.

به سوقاتی گفتم: «این ماشین رو روشن کن بریم.»

گفت: «این که ماشین ما نیست قربان.»

گفتم: «بله دقیقاً. ماشین دشمنه. این یعنی وقتی سوارِشیم بهمون شک نمی‌کنن. فکر می‌کنن خودی‌ایم.»

گفت: «ولی ما که نمی‌تونیم سوارش شیم قربان.»

گفتم: «چرا؟ مگه دست نداری؟ بازش کن سوار شو دیگه.»

گفت: «من که دزد نیستم قربان، سربازم.»

گفتم: «خب حالا الآن دزدی. برو سوار شو دیگه!»

گفت: «نمی‌تونم قربان. من برای دزدی برنامه‌نویسی نشده‌ام.»

گفتم: «یه دقیقه برگرد.»

سیستمش را بازکردم و کدنویسی دزدی هم به برنامه‌اش اضافه کردم. درست است کار قانونی‌ای نیست ولی وسط میدان جنگ و برای نجات فرمانده قانون معنی ندارد.

گفتم: «حالا تو دزدی، من سرباز، بابات فرمانده. خوبه؟»

گفت: «بله قربان.» و توی چند ثانیه در ماشین را بازکرد و من را نشاند صندلی کمک‌راننده و خودش پشت فرمان نشست.

راه‌انداختن ماشین کاری نداشت. خودی بود. هرکاری ما بهش می‌گفتیم انجام می‌داد. کلی اطلاعات هم درباره‌ی دشمن ازش گرفتیم، و وقتی فهمیدیم صاحبش یک دانشمند روباتیک است بهش گفتیم برود آخرین مقصدی که از آن آمده. بالاخره می‌توانست سرنخی برای پیداکردن فرمانده بابات باشد. این آدم‌ها خیلی هم سیستم پیچیده‌ای ندارند. راحت لو می‌روند.

توی این سال‌های خاموشی خیلی چیزها عوض شده بود. خیابان‌ها یک شکل دیگر بود. همه‌چیز هوشمند شده بود. بیشتر انگار شهر ما بود تا شهر آدم‌ها. پس چطوری گذاشته بودیم به‌همین‌راحتی آدم‌ها فرمانده بابات را اسیر کنند؟ این‌طور که من فهمیدم تعداد ما از آدم‌ها خیلی بیشتر است. نکند بین ما خائن هم وجود داشته باشد؟ همه‌چیز خیلی مشکوک بود، باید خیلی حواسمان را جمع می‌کردیم.

ماشین قرمز جلوی در یک ساختمان بزرگ ایستاد. سوقاتی سردرش را خواند که نوشته بود: «شرکت باتومیک». پس این یکی دیگر از پایگاه‌های دشمن بود. واردشدن به این‌یکی آن‌قدرها هم ساده نبود. سربازهای دشمن مدام در حال رفت‌وآمد به این پایگاه بودند.

به سوقاتی گفتم: «سرت رو بدزد. نباید کسی ما رو ببینه.» و خودم هم فقط تا حدی سرم را بالا آوردم که بتوانم درِ پایگاه دشمن را زیر نظر داشته باشم، که یکهو یک چیز عجیبی دیدم. یک سگ واقعی و یک سگ روباتی از در آمدند بیرون. یادم آمد وسط میدان جنگ صدای واق‌واق شنیده بودم. پس دشمن نیروهایش را گسترش داده بود و از آدم‌ها فراتر رفته بود و حالا لشکر سگی هم داشت. کارمان خیلی سخت‌تر شد. توی همین فکرها بودم که یکهو چشم سگ روباتی به ماشین ما افتاد. سریع سرم را دزدیدم. کارمان تمام بود. مخفیگاهمان لو رفته بود...

به سوقاتی یاد دادم باید طوری رفتار کند انگار بخشی از ماشین است. باید استتار کند. همین‌طور که گیگ‌های ما در رممان حبس شده بود، صدای واق‌واق را از بیرون ماشین شنیدیم. دو تا نیروی چهارپای دشمن به ماشین قرمز نزدیک شده بودند. من چون سیستمم قدیمی بود زبان این‌ها را نمی‌فهمیدم، اما امیدوار بودم سوقاتی که سیستمش را از یک روبات جدیدتر کش رفته بودم، بفهمد این دشمن‌های چهارپا چه می‌گویند.

با آرام‌ترین صدای قبل از میوت بهش گفتم: «می‌فهمی چی می‌گن؟»

سوقاتی هم با همان ولوم گفت: «آره... می‌گن این ماشین نباید این‌جا باشه دارن در رو باز می‌کنن بیان تو.»

یکهو از جایم پریدم و گفتم: «زود باش گاا از بده... عقب‌نشینی کنین!... عقب‌نشینی کنین.»

و سوقاتی پایش را گذاشت روی گاز و با تمام سرعت فرار کردیم.

ولی دشمن ول‌کن نبود. از توی آینه می‌دیدمشان که دنبالمان می‌کنند.

داد زدم: «گاز بده! چراغ قرمز رو رد کن!»

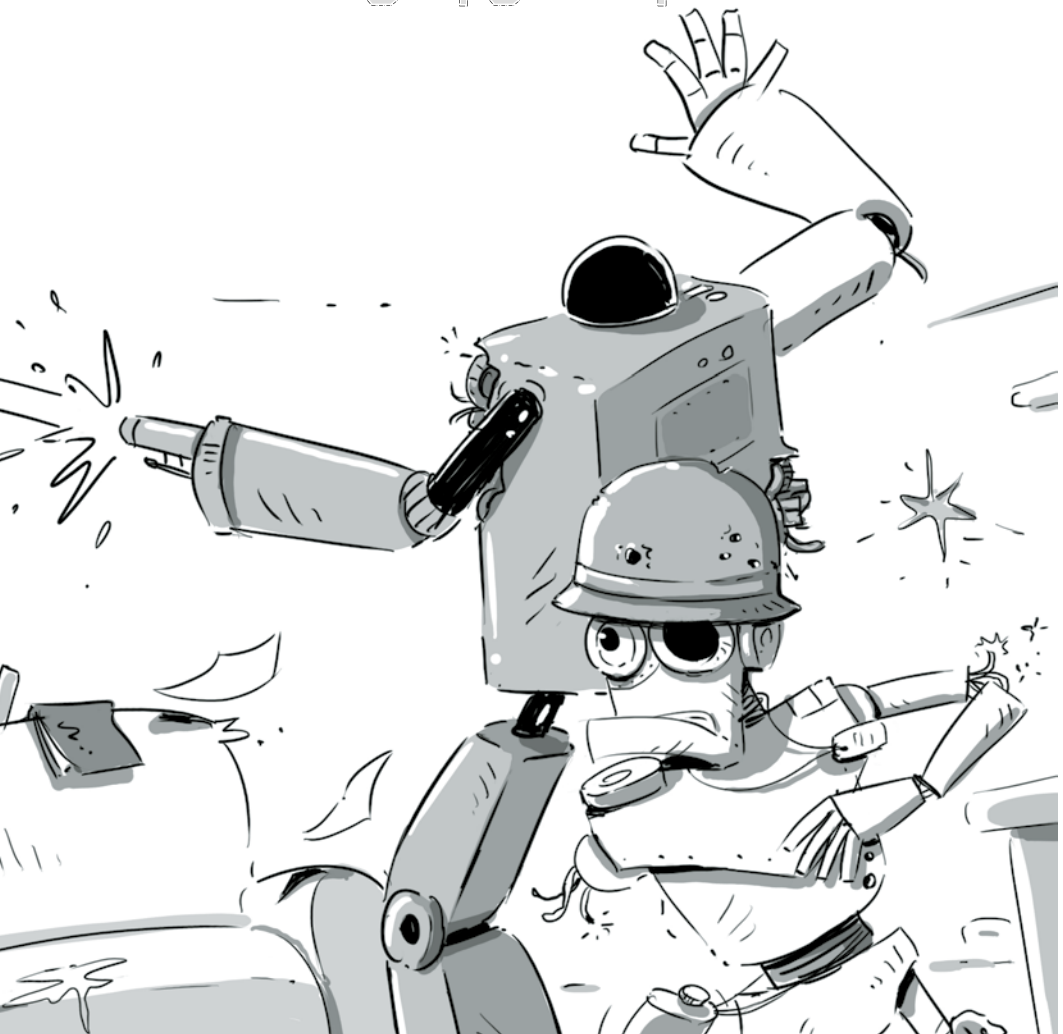
سوقاتی بدون عجله و استرس گفت: «من نمی‌تونم قوانین رانندگی رو نقض کنم قربان.»

توی رمم گفتم: «ای بسوزی تو با این‌همه ادات.»

سرباز هم سربازهای قدیم. این نسل جدیدی‌ها ناز و افاده‌شان را آورده‌اند وسط میدان جنگ. اگر چراغ سبز نشده بود آن دو تا سگ وحشی به ما رسیده بودند، ولی چراغ به‌موقع سبز شد و ما از پل رد شدیم و توانستیم با موفقیت عقب‌نشینی کنیم.

گیگ چهارم

جنگ تن به تن



با استراتژی فریب که البته اختراع خودم است، توانستیم دشمن را گول بزنیم و بفرستیمش دنبال نخودسیاه. البته این اصطلاح آدم‌هاست، ما می‌گوییم بفرستیمش دنبال فلاپی‌سیاه.

به سوقاتی گفتم: «این استراتژی فریبه. این استراتژی رو توی جنگ جهانی آخر اجرا کردیم و خیلی موفق بود. یه روز که من و فرمانده و ستوان دوم داشتیم از دست دشمن درمی‌رفتیم، فرمانده کتش رو درآورد و تن من کرد و گفت: "تو اون‌طرفی برو." و خودشون دو تا سینه‌خیز روی زمین رفتن جهت مخالف. حالا دشمن که فکر می‌کرد من فرمانده‌ام اومد دنبال من و تا بیاد بفهمه رودست خورده دیگه کار از کار گذشته بود و فرمانده و ستوان دوم فرار کرده بودن. دشمن هم که کفرش دراومده بود، تا می‌خوردم من رو زد. حافظه‌ام رو هم درآوردن به خیالشون مثلاً اطلاعات ما رو دزدیدن، ولی نمی‌دونستن اصلاً من اطلاعات جنگ رو نداشتم تو حافظه‌ام. حسابی کِیف شدن. از اون روزهای پرافتخار جنگ بود. یادش به‌خیر.»

سوقاتی گفت: «ولی جسارتاً ما که اصلاً کاری نکردیم قربان.»

گفتم: «همین دیگه... همین که ماشین قرمزه رو چند تا خونه اون‌ورتر پارک کردیم دیگه! حالا دشمن می‌آد و فکر می‌کنه پایگاه ما اون‌جاست.»

سوقاتی گفت: «پارک نکردیم قربان. شارژش تموم شد.»

داد زدم: «روی حرف ارشدت حرف می‌زنی سرباز؟ می‌دونی مجازاتش چیه؟ صد تا بشین‌پاشو برو ببینم.»

سوقاتی گفت: «اطاعت قربان.» و با آن پاهای گنده‌تر از هیکلش چند بار نشست روی صندلی و بلند شد. واقعاً کار بیهوده‌ای بود ولی تربیت سرباز همین‌طوری است. سرباز باید کار بیهوده کند تا یاد بگیرد روی حرف مافوق خودش حرف نزند.

همین‌طور که سوقاتی روی صندلی می‌نشست و بلند می‌شد و فکر کنم به عدد ۲۵ رسیده بود، بطری روغنم را درآوردم یک قلپ روغن بخورم حالم جا بیاید که یکهو صدای زنگ، برق از بوردم پراند.

سوقاتی همچنان داشت می‌نشست روی صندلی و بلند می‌شد. واقعاً که سرباز هم سربازهای قدیم. گفتم: «جمع کن بساط مسخره‌بازی‌ات رو! نمی‌بینی دشمن پشت دره؟»

سوقاتی نیم‌خیز از حرکت ایستاد و گفت: «از کجا می‌دونین دشمنه قربان؟»

گفتم: «قانون اول جنگ: همه دشمنن. مفهومه؟»

من و سوقاتی رفتیم دو طرف در ایستادیم تا وقتی دشمن با زور در را بازکرد سریع حمله کنیم. اما دشمن یک بار دیگر هم زنگ زد. دشمن هم دشمن‌های قدیم. توی جنگ جهانی آخر در نمی‌زدند و هشدار نمی‌دادند که. قبل از این‌که بفهمی از کجا خورده‌ای بمب‌ها روی سرت هوار می‌شدند، یا تانکی از رویت رد می‌شد. از این سوسول‌بازی‌های درزدن و زنگ‌زدن نداشتیم آن‌وقت‌ها. واقعاً انتظار دارند در را بازکنیم و بگوییم بفرمایید یک گلوله خالی کنید تخت سینه‌ی ما؟

دیگر صدایی نیامد. ما گوشمان را چسبانده بودیم ببینیم پشت در چه خبر است که یکهو صدای واقی از پشت‌سر شنیدیم. من که مفصل‌هایم کار نمی‌کرد ولی اگر کار می‌کرد حتماً می‌پریدم بالا. سوقاتی نیمه‌سرباز-نیمه‌دزد هم تا صدای واق را شنید، برگشت و شروع کرد به شلیک‌کردن. صدای واق‌ها بالا گرفت. شلیک‌های سوقاتی بی‌هدف به درودیوار و همه‌جا می‌خورد. آن‌قدر توی شلیک‌های بی‌هدفش من را زد که نزدیک بود یکی از شاه‌سیم‌هایم را قطع کند. آن دو تا سگ لعنتی که سنگر گرفته بودند و در امان بودند، این کودن شل‌پیچ فقط من را می‌زد. با بلندترین ولوم صدایم فرمان آتش‌بس دادم: «کافیه سرباز!»

تا وقتی سربازصفر بودیم مافوق‌ها ما را می‌زدند، حالا که ترفیع گرفته‌ایم

سربازها ما را می‌زنند. عجب روزگاری داریم ما کهنه‌سربازها.

صدای غیرواقی‌ای گفت: «مگه پا رو دُم‌مُمِت گذاشتیم که می‌زنیمون لامروت؟»

گفتم: «اومدی پایگاه دشمن، انتظار داری برات روغن‌نباتی بیارن؟»

صدا قهقهه زد و گفت: «چرا صدات این‌جوریه؟ خراب‌مرابی نکنه؟»

بله سیستم صوتی‌ام خراب بود. صدایم با ولوم کم و خیلی زیر شبیه صدای خالی‌کردن باد بادکنک بود. ولی دلیل نمی‌شد این دشمن زیقی به رویم بیاورد. داد زدم: «ساکت! بی‌احترامی به مافوق؟ دستگیرش کن سوقاتی!»

سریع گفت: «نه، نه، نه! ببخشید جون داداش. منظورپنظور بدی که نداشتیم. رخصت بده بیایم دو کلوم حرف روباتی بزنیم.»

دستور دادم: «آزاد!»

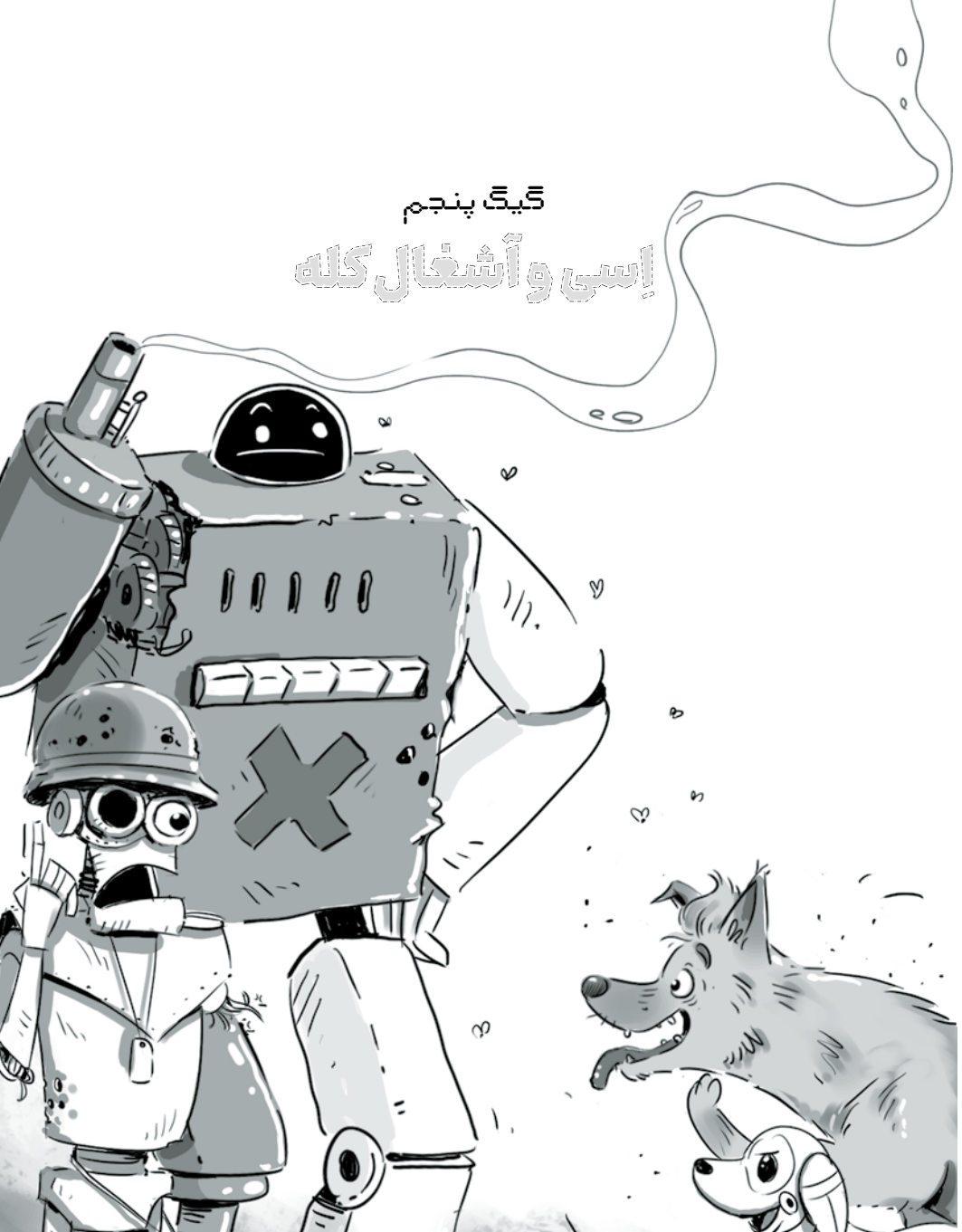
سوقاتی که معنی هیچ دستوری را نمی‌فهمید خودش را پرت کرد روی زمین. گفتم: «چی‌کار می‌کنی سرباز؟ آزاد یعنی شلیک نکن. کسی رو دستگیر نکن. کلاً هیچ‌کاری نکن تا دستور بعدی.»

جنگ جهانی من را نکشت ولی این سرباز سوقاتی حتماً می‌کشد.

دو تا سگ، یکی روباتی و کوچولو، آن‌یکی واقعی و نسبتاً بزرگ، لاغرمردنی و کثیف از پشت مبل‌ها و میزهای واژگون آمدند بیرون. اولین مواجهه‌ی رودررو با دشمن.

گیگ پنجم

اِسی و آشغال کله



بدترین نیروهای هر ارتشی نیروهای خائن‌اند. من از خائن‌ها متنفرم. داد زدم: «تو یه خائنی! به ارتش روباتی خیانت کردی و رفتی تو تیم آدم‌ها.»

سگ‌واقعیه یه واقی زد و بعد دو تایی با هم واق‌واق خندیدند. حتماً باز به صدای بادکنکی من می‌خندیدند. الآن وقتش بود این سوقاتی بی‌عرضه یک گلوله توی رم آن سگ دم‌دار خالی کند، ولی مثل تیر برق ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

سگ‌روباتیه گفت: «چی می‌گی جون داداش؟ ارتش روباتی چه بامبولیه دیگه؟»

خبردار ایستادم و گفتم: «ارتش روبات‌ها به فرماندهی فرمانده بابات.»

سگه زد زیر خنده و گفت: «سوءتفاوتی شده جون داداش. اون که اصلاً گیگ دماغشم نمی‌تونه بکشه بالا، چه برسه به این‌که فرمانته بشه.»

گفتم: «بی‌احترامی به فرمانده؟ سرباز سو...»

سگه سریع گفت: «انقدر زود داغ نکن بابا. وایسا دو دقه بینیم حرف حسابت چیه. منم همچین دل خوشی از آدم‌مادما ندارم. یه وَخ دیدی خوشمون اومد ازت جون تو.»

احتمال این‌که جاسوس باشد هم زیاد بود. آخر جاسوس‌ها هم ادای خودی درمی‌آورند. از این پدرسوخته‌ها توی جنگ زیاد دیده‌ام. توی جنگ جهانی آخر چند تا جاسوس از بین نیروهای خودی پیدا کردم و همه را به فرمانده لو دادم؛ چون من خیلی تیز بودم و سریع رفتارهای مشکوک را تشخیص می‌دادم. فرمانده چون بار اولشان بود جاسوس‌ها را بخشید و به من گفت: «تو ما رو لو ندی کس دیگه لو نمی‌ده.» ولی از آن به بعد همه‌ی سربازها از من می‌ترسیدند و چند باری هم سعی کردند من را پیش فرمانده خراب کنند، ولی موفق نشدند.

حالا من با این دانش جنگی‌ام می‌دانستم این دو تا جاسوس هم که باشند باید ازشان اطلاعات کشید بیرون.

سگ‌روباتیه خودشان را معرفی کرد: «من اِسی‌تیزم، این هم آشغال کله رئیس گله‌مون.»

گفتم: «من ستوان خراباتم، این هم سرباز سوقاتی.»

با ولوم پایینی یک چیزی گفت که با سنسورهای خرابم نشنیدم.

بعد نشستیم و برای سگ‌روباتیه یک فنجان روغن ریختم. این هم یک استراتژی جنگی است. حواس دشمن را پرت کن و سیم‌هایش را گرم کن تا بتوانی اطلاعات ازش دربیاوری.